



مولوی ، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان

جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان

زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
ز آنچ چشیدم ز لببت هیچ لبی را مچشان

آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان

گفتم ای شاه علم من که میان عسلم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۹۸

صومعه عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل

بر در آن صومعه عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوبکیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای
که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدند پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان در یاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کھف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند
که دل اندر خانۀ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گذندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

می‌گذندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنک مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنک دانم وانک نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانک حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبح
با شما از حفظ در کشتی نوح

پيله بابایانتان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زخم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفاییها بری
سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که زفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان
بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزّه باشد از بالا و زیر

نه چو عیسی سوی گردون بر شود
 نه چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان
 چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
 مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
 تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
 این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
 تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعت من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشه ضنک و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را میبرد
قبض و دلتنگی دلش را میخالد

او همیگوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

غصهها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونک بیخ بد بود زودش بزین
تا نروید زشتخاری در چمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زانک سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده